

فیلمنامہ کوتاہ

سلام

روز/خارجی/حیاط خانه

نماهای بسته از پخت شله زرد برای شروع و تیتراژ

۱. روز/خارجی/حیاط خانه

امید پسر بچه ای ۹ ساله با عجله وارد خانه می شود. بدون اینکه به کسی سلام کند از شلوغی روی حیاط عبور میکند ،

در حیاط دیگ مسی روی اجاق بار گذاشته شده است. مادر امید که زنی باردار است و عمه زهرا و چند زن همسایه هر کدام به کاری مشغول هستند. مادر متوجه امید می شود

مادر: مادر تو چرا وقتی میای تو خونه سلام نمکنی ..اینهمه بزرگتر اینجابه ..

امید به حرف مادر توجه نمیکنند ... کیف مدرسه اش را داخل اتاق رها میکند. ولباس مدرسه را با لباس دیگری عوض میکند به سمت حیاط برمی گرد ..

عمه زهرا: مریم در دیگو بردار زعفرون آوردم

یکی از زن ها در دیگ ها را بر میدارد. زهرا با کتری زعفران توی دیگ میریزد. مادر امید زیر لب دعا میخواند و شله زرد را هم میزند.

زن همسایه: ایشالله حاجت همه روا بشه صلوات

زن ها: اللهم صل علی محمد و ال محمد

مادر از دور امید را می بیند ... به سمت امید چند قدم بر می دارد

مادر: اصلا چرا زود اومدی خونه مگه نباید مدرسه باشی الان..

امید : من دیگه مدرسه نمرم ...

عمه زهرا متوجه امید هست و برای اینکه امید را از مادر و همسایه ها دور کند به سمتش می رود. دستش را میگیرد و با خودش به گوشه ای خلوت از حیاط پستی می کشد. عمه زهرا روبروی امید زانو میزند.

عمه زهرا: اوی ، چه خبرته .. سلام خو نمکنی ..مدرسه نرفتنت برا چیچیه..

امید: بابام شهید شده

عمه زهرا: کی گفته؟

امید: همه مگن ، بچا تو مدرسه مگن

عمه زهرا: ببخود مگن عمه ، هر که گفته دروغ گفته

امید: پس چرا دارت حلوا میزت؟

عمه زهرا: نذره...نذر کردم برای کسایی که رفتن جنگ که ایشالله سالم

برگردن ، یکیشم باباتو ایشالله

امید: جنگ...شما خو مگفتت بابام رفته زیارت ، زودی برمگرده

عمه زهرا: زیارتتم رفته دروغ نگفتم ، رفته که مواظب باشه که ایشالله ما هم

بعدهش همه با هم برم زیارت .. انشالله آواجیوک تو هم دنیا بیاد..

امید: چرا فقط بابا من رفته ، اقه آدم ..چرا عمو محمد در مغازه هه ، جواد آقا

نرفته.....

عمه زهرا که احساس میکند صدای امید بلند است و برای اینکه همسایه ها نفهمند امید را دوباره به فضای دنج تری می کشد...

عمه زهرا:بابات خودش خواسته بره کسی هم زورش نکرده ، نمی بینی مادرت حالش

خوب نیست ، همین مونده تو هم اینکارا بکنی، حالش بدتر بشه .. بابات تا آواجیوکتا نبینه شهید

نمیشه ، (با بغض) نذر کردم برای چی شی عمه ...

سرو تو بالا بگیر ... مگه بابایی نگفت وقتی اون نیست تو مرد مامانیت هستی.. اینجوری

مخای مرد باشی ...

امید: پس منم مخام نذر کنم..

عمه زهرا : شما نمخاد نذر کنی ، شما همین میای تو یه تا سلام کنی و حرص تو تن ما

نکنی از هزار تا نذر بهتره..همین سلام سلامتی میاره قربونت شم ...

در خانه چند بار کوبیده می شود. و پدر بزرگ امید وارد حیاط می شود. زن ها چادر هایشان را مرتب می کنند.

پدر بزرگ: یااا الله...یااا الله

پدر بزرگ پیرمردی ست حدودا ۶۵ ساله با محاسن و موی سفید.. هر کدام از زن ها که از کنار او میگذرند سلام می کنند. عمه زهرا امید را رها میکند و به سمت پدر بزرگ میرود. امید پشت سرش میرود. عمه و پدر بزرگ به اتاق می روند، پشت شیشه می ایستند و با هم حرف میزنند. امید به اتاق نزدیک میشود. صدای آنها را نمی شنود. مادر امید ملاقه را رها کرده و حواسش به اتاق است. او بسیار نگران است.

پدر بزرگ به صورتش دست میکشد و برای عمه توضیحاتی میدهد. امید نزدیکتر شده و گاهی بخشی از حرف هایشان را میشنود.

عمه زهرا: حالا مخد چه کار کند..

پدر بزرگ: برو شناسنامه و کارت ملی منو بیار ، باید برم ستاد ، مگن

اونجا زودتر مشه فهمید

امید به مادرش نگاه میکند. پدر بزرگ به حیاط می آید. عمه زهرا به سمت داخل اتاق میرود..مادر که حواسش به پدر بزرگ و عمه هست به سمت پدر بزرگ می آید (در فضایی که همسایه ها خیلی متوجه نشوند)

مادر: بابا خبری شده ،

پدر بزرگ: چه خبری بابا ، هیچی نیست جز صبر

اگه چیزی شده به من بگت به خدا طاقتشو دارم ... (با بغض) اینجور صد تا فکر و خیال

مکنم از وقتی زنگ نزده همینجوری تو هول و ولا هستم ..

پدربزرگ: من دارم مرم بابا جلوترا ، دم ستاد ایشالله تا شب مگن یه خبرایی مشه

اینجور خبرا ... کسی نداره غیر ستاد...

مادر : منم میام ، (چادر مشکی منو بیار زهرا)

در همین حین عمه زهرا با وسایل پدربزرگ به حیاط رسیده است

عمه زهرا: تو کجا بری آسیه؟ هنوز که چیزی معلوم نیست

مادر: نه... طاقت نمیارم.. وقتی رفیقش شهید شده فیلمشم اومده چرا از اون خبری

نیست ده روزه .حواست به امید باشه من مرم ..

عمه زهرا : نه نمشه تو با این حالت.. آقاجون شما یه چیزش بگد

مادر : من دیگه نمی مونم ... هرچی به شما مگن به منم مگن ...من به سعید قول دادم هر

چی شد گریه و زاری نکنم به خدا.....(گریه میکند) به خاطر این بچه قول دادم...

عمه زهرا با اشکی که از چشمانش پایین می آید

عمه زهرا : آسیه ...نمشه ..هر چی بشه همه باهم مفهمم ...

پدر بزرگ با گرفتن وسایلبش از عمه زهرا ...

پدر بزرگ : بزار بیاد بابا

پدر بزرگ راه می افتد و از خانه خارج شود

امید حواسش به مادر و عمه است

همسایه ها با صلوات ، حلوا ها را ظرف میکنند ، عمه زهرا و مادر به کنار اتاق می روند ، در حالی که عمه زهرا در حال

آماده کردن وسایل همراهی مادر است ...

مادر: این حلوا ها بزارت دو سه ساعت سرد بشه ، آب نیوفته ..همه همسایا ظرف بزرگ

کن ببن .. عزت خیلی زحمت کشیده...

عمه زهرا : ...قربونت برم حواسم هست خودوم ..تو برو ایشالله خبر خوش بیاری..

عمه زهرا ، زن برادرش را بغل می کند

مادر : زهرا ... با گریه .. میدونی سعید برای دخترمون چه اسمی انتخاب کرده ...

عمه زهرا: چی شی ... سمانه..

مادر : مخاد بزاره زهرا ... گریه

عمه زهرا : (برای اینکه فضای زن برادرش را عوض کند) ای زرنگ مخاد اسم منوبزاره برت

خودتون یه اسم دیگه پیدا کنت ... دیه کار دارم هر روز زهرا ..کدوم زهرا.. (با ادا و خنده آروم)

مادر : (با لبخند آروم) زهرا نکنه دخترش و نبینه (دوباره گریه)

عمه زهرا : نا نگو ... ما خواجه دارم نذر مکنم ..دلیم روشنه به خدا برادروم برمگرده.

هر دو گریه میکنند. ،

امید که از پشت دالون این صحنه را می بیند ناراحت ، می دود از داخل اتاق دفترچه ای پیدا می کند و قلم کوچکی را از داخل کیفش بر میدارد و از خانه بیرون می رود.

۲. روز/خارجی/کوچه

امید دفترچه ای در دستش دیده می شود و از خانه بیرون می آید. او با عجله خودش را به خانه ی همسایه می رساند و زنگ می زند ولی کسی جواب نمی دهد. زنگ همسایه ی دیگری را می زند.

صدای زن از آیفون: کیه

امید: (دهانش را به آیفون می گذارد) سلام

صدای زن از آیفون: سلام سعید جان بیزحمت هادی رو صدا کن بیاد تو..

امید بی اعتنا به صحبت های زن همسایه، عددی را داخل دفترچه اش یادداشت می کند و با عجله راه می افتد.

۳. روز/خارجی/بازارچه (فصل مونتازی)

امید به مردم و فروشنده های مغازه ها (عطاری، آهنگری و...) سلام میکند. و جواب ها را در دفترچه اش مینویسد.

۴. لوکیشن ۱.....رفوگری

۵. لوکیشن ۲..... چند نفر در حال آماده سازی حمله شهید در کوچه

۶. لوکیشن ۳..... مغازه ۲ تا

.....

۷. روز/خارجی/کوچه

امید سر کوچه ای ایستاده است و اعداد نوشته شده در دفترچه اش را جمع میزند. همانطور که حواسش به دفترچه است در کوچه دیگری می پیچد. علی، دوست امید با دوچرخه از آن کوچه می گذرد. آن دو به هم برخورد میکنند و به زمین می افتند. کیسه ای از دست علی می افتد و نقل ها روی زمین می ریزند. امید سریع بر میخیزد و دوچرخه را از روی پای علی برمیدارد و دستش را میگیرد تا بلند شود. علی چشمش به نقل های ریخته شده است.

علی: بچه تو از کجا پیدات شد یهو... هر چی نقل بود ریختی زمین

امید: علی به خدا حواسم نبود... الان جمعشون میکنم

علی: داشتم میبردم برا مولودی مادرم... حالا چه خاکی تو سرم کنم..

امید با تاسف به کمک علی میروود برای جمع کردن نقل ها

علی: اینجا چیکار میکنی؟

امید: سلام جمع میکنم. نذر کردم ۱۰۰۰ تا جواب س.. سلام جمع کنم که

که بابام شهید نشه..

علی: خوب شهید بشه... شهید شدن خو بد نیست..

امید با تعجب به علی نگاه میکند.

امید: اگه خوبه بابا خودت شهید بشه ... شهید که بشن دیه میمیرن ...

علی: نه خیرم... آقا نادری تو مدرسه همش مگه شهیدا زنده هستن ...

امید: یعنی چی؟...

علی حرف را عوض میکند.

علی: حالا چند تا شده؟

امید: چی چی ...

علی: کشمش پیچی سلاماتا مگم ..

امید: ۶۴ تا ...

علی: اوه اوه تا هزارتا خو خیلی مونده.. حالا منم سلام بکنم مشه ۶۵ تا (با خنده)

امید: مزه نریز... تو چرخ داری بیا باهم یه سر برم چاپخونه آقا نادری

علی: چه کار آقا نادری داری

امید: کاریش دارم..تا تو چرختو برمداری من در این خونه هم برم سلام کنم و پیام

علی: اون خونه یدالله هه...نرین...

امید: چرا؟

علی: مگن روح تو خونشه...صد ساله از خونه در نیومده..ول کن اقه جا مرم سلام

میگرم

امید بقیه نقل های علی را داخل نایلون نقلها می ریزد.

۸. روز . خارجی . چاپخانه

امید وارد چاپخانه میشود. صدای دستگاه های چاپ فضا را پر کرده است. آقای نادری، معلم امید پشت یکی از دستگاه ها ایستاده است. مردی لاغر اندام ، عینکی و حدودا ۳۵ ساله است. چشمش به امید می افتد. میان سر و صدای دستگاه با هم بلند حرف میزند و گاهی متوجه حرف هم نمی شوند.

آقای نادری: به به آقای.....معلومه زنگ آخر کجا در رفتد؟

امید: آقا ببخشید...کار واجب بود..

آقای نادری: منم ببخشم آقای مدیر نمی بخشه...بده من اون دسته کاغذ رو

امید دسته کاغذی که آقای نادری نشان داده را برمیدارد و به دستش می دهد.

آقای نادری: حتما الانم بی اجازه از خونه زدی در

امید: آقا اجازه...

آقای نادری: چی؟ نمشنوم...بلندترک بگو بده اون یکی رو

آقای نادری با دستمال دستانش را تمیز میکند و حواسش به کار دستگاه است. امید بلندتر حرف میزند.

امید: آقا ... شما سر کلاس گفتد شهیدا زنده ان....آقا یعنی چی؟

آقای نادری: هان؟...

آقای نادری: صداتو نمفهمم چیچی میگی ...

امید: آقا بابام شهید بشه دیه پیش ما نمیاد ...

یکی از کارگرها جلو می آید.

کارگر(با صدای بلند): آقا ...مشتری

امید روی چهارپایه نشسته است و به کاغذهایی که چاپ میخورند نگاه میکند. آقای نادری پس از صحبت با مشتری بر میگردد.

آقای نادری: پیاده ای؟

امید: نه آقا ...علی دوچرخه داره...بیرون منتظره

آقای نادری یک دسته کاغذ را بسته بندی میکند.

آقای نادری: این کاغذ رو مبرت زورخونه مدت به احمد آقا مرشد..واجبه

فهمیدی؟

امید که جواب سوالش را نگرفته بسته کاغذ را می گیرد و از چاپخانه بیرون می رود. علی در کوچه منتظر است.

نگاهش به دست امید می افتد. تعجب میکند.

۶.روز/داخلی / زورخانه

مرشد میخواند پهلوانان در گود نرمش میکنند. علی و امید با بسته کاغذ وارد میشوند. .

امید: س...سلام

همه با هم: سلام پهلوان

امید بسته کاغذ را به علی میدهد و با خوشحالی افراد را میشمارد و در دفترچه اش یادداشت میکند.

یکی از پهلوانان وسط گود: خان ... جوجه را ته پاییز مشمارن نه اول پاییز

... هنو تو تخم در نیومدم خو ...

همه میخندن ، گود با زنگ مرشد و یاعلی میل میگیرند

روز/ خارجي / فصل مونتاژی (سلام گرفتن به صورت عمومی)

۱۰. لوکیشن ۱ . وضوخانه مسجد ابوالمعالی

۱۱. لوکیشن ۲ . ماشین وانت انار و استفاده از بلندگو برا سلام گرفتن

۱۲. لوکیشن ۳ . چند تا خارجي که که سلام میکنند یکی به انگلیسی جواب می دهد

۱۳. روز/ خارجي / کوچه با دیوار

علی روی دیوار نشسته و در حالی که انار آبداری را می مکد

علی : چند تا شده؟

امید : ..وایسا

علی : یه تا انار شلک . برات بکنم اوتولوک امیدوک (می خندد)

کلش شده .. ۸۷۶ تا

علی : اوه هزار تا نشده ... من خو دیه جون تو تنم نیست ...

امید : اقه مسخره بازی در نیار ... میگی همه محله سلام کردن..

علی : همه محله! بچه خاک تو سرم شد

امید : چطو شده

علی : یادم رفت ..این همه آدم تو مولودی الاف منن..

امید : علی .. مگه چقه هستن ...

علی : نصف نقلا ... مادرم برا هر بسته دوتا نقل مزاره..

امید : بزن برم که راهشو پیدا کردم

علی : چی چی بزن برم ..من بدون نقل پا خونه نمزارم

امید : تو بیا اونش با من

علی از روی دیوار پایین میپرد ..

۱۴. روز/خارجی / حیاط خانه

امید به حیاط سرک می کشد. عمه زهرا آنجا نیست. یک سینی بزرگ بر میدارد. با کمک علی سینی را پر از کاسه های شله زرد میکنند. ظرف دارچین را برمی دارد.. دوتایی سر سینی را می گیرند و از خانه خارج می شوند.

۱۴. روز/خارجی / کوچه

به کوچه می روند. از کوچه ها می گذرند. گوشه ای خلوت سینی را روی زمین می گذارند. با دارچین روی کاسه ها با دست خط خودشان می نویسند: سلام

۱۵. روز /داخلی / مراسم مولودی

در یک فضای معنوی سفره بلندی پهن شده . داخل سفره ظرف های میوه و بسته های نقل و نان و پنیر گذاشته شده و تعداد زیادی زن دور سفره نشسته اند. علی با سینی کوچک تری شله زرد تعارف میکند.

زن ها شله زرد بر میدارند و جواب سلامش را می دهند. امید در دفترچه شماره ها را مین ویسد. مراسم شروع میشود. دو مرد با لباس های سفید که یکی از آنها دف می نوازند و دیگری مولودی میخواند مجلس را آغاز میکنند. علی و امید با خوشحالی به هم نگاه میکنند.

۱۶. شب / خارجی / اتاق خانه

علی و امید در اتاق نشسته اند.

علی (با خوشحالی): تموم شد دیگه....

امید با خوشحالی به علی نگاه میکند و به شمارش ادامه می دهد. شمارش تمام میشود.

امید (بهت زده): ۹۹۹ تاست

علی: درست شمردی؟

امید: اره بابا...درسته. حالا از شانس ما یکی کمه..

علی: اون خارجیو کا را هم حساب کردی ..

امید: سه تاشون سلام گفتن ، یکیشون گفت هلو حساب نکردم

علی: بابا هلو و ملو نداره تهش سلامه..

امید: نه قبول نیست ..

کاشکی رفته بودم خونه یدالله ..یکی اونم سلام کرده بود الان ۱۰۰۰ تا بودم

امید: دیوونه ای .. هیچکی پا نمازاه خونش ...روح تو خونشه...

امید کلافه برمی خیزد و در اتاق قدم میزند. از لای در متوجه عمه در آشپزخانه میشود ، به سمت آشپزخانه می رود. در نیمه باز است. روی گاز قابلمه شیر است ، عمه حواسش نیست و شیر سر می رود .. عمه به خود میآید و شعله گاز را خاموش میکند..

امید به سرعت به اتاق برمیگردد...

امید: بلند شو هر طور شده باید آخیشو بگیرم علی

علی: چه طوری

امید: میریم خونه یدالله

علی(با تعجب): امید آقا کاری نداری من باید برم خونه...مادرم بفهمه مکشتموم ..

خداحافظ ..

امید با حالتی مایوس به علی نگاه میکند که میروود ...

علی از اتاق بیرون میروود ...درب اتاق آرام بسته میشود

نگاه امید به درب است هنوز...علی بر میگردد داخل چارچوب درب ، امید لبخند می زند

۱۷. شب/خارجی / پشت بام- خانه یدالله

بچه ها از چند پشت بام کاهگلی ، از کنار سقف گنبدی ها با احتیاط میگذرند. پای امید به چیزی گیر میکند و می افتد. علی دستش را میگیرد و بلندش میکند. به خانه یدالله میرسند. لب پشت بام دراز میکشند. چراغ کم سویی در اتاق انتهای حیاط روشن است. از پله های کاهگلی آهسته پایین می آیند.

حیاط تاریک است و سایه درختان خشکیده روی دیوارها و زمین افتاده است. چراغ کم سویی در اتاق انتهای حیاط روشن است. گربه ها دعوا میکنند. امید ترسیده است. روی بند رخت ملحفه های سفید پهن شده و با باد حرکت میکنند. امید به اتاق یدالله نزدیک میشود. صدای رادیو به گوش میرسد. امید از پشت شیشه نگاه میکند. یدالله در اتاقش نیست. از سمت دیگری با پیراهن و زیر شلواری سفید ظاهر میشود.

علی به شدت می ترسد.

.... یدالله با یک چوب در دست جلو بچه ها ایستاده ...

امید بر ترسش غلبه می کند و چند قدم جلو میروود با ترس سلام میکند ...

یدالله کر و لال است و با صدا و ایما و اشاره به امید می فهماند که اینجا چه میکند....

ناگهان سگ یدالله از پشت درختها بیرون می آید و پارس میکند ...

یدالله سعی میکند سگ را آرام کند ولی امید و علی از ترس پا به فرار می گذارد...

هر دو فرار میکنند. علی از پله های پشت بام فرار میکند. و امید به سمت در خانه می دود و از در خارج میشود.

۱۸. شب/خارجی/کوچه

امید نفس زنان وارد کوچه می شود کمی می ایستد تا نفسش جا بیاید. پشت سرش را نگاه میکند. اثری از یدالله نیست.

کمی دور تر حجله ی شهیدی برپاست. امید آرام و غمگین به سمت حجله میرود. در حجله قاب عکس جوانی گذاشته شده ..

امید به عکس شهید و چراغ های حجله نگاه میکند و به حجله دست میکشد. دفتر چه اش را با بغض روی حجله میگذارد، پشت حجله می نشیند و به آرامی گریه میکند.

ناگهان از روبرو یک ماشین با چراغ روشن به سمت حجله می ایستد ... از داخل تاریکی مردی پیش میآید ...

امید بلند میشود و چند قدم جلو می رود...

امید : سلام...

صدای پدر: سلام باباجون..

امید پدرش را می بیند که با عصایی زیر بغل و پای مجروح روبرویش ایستاده است. دورتر از او مادر و پدربزرگ ایستاده اند. امید به سمت پدرش می دود و در آغوش پدرش قرار می گیرد.

برگه های علامت خورده دفترچه امید همراه با تالو شمعهها و چراغ های حجله آرام با باد ورق می خورد.

پایان

